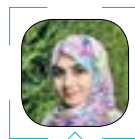




## تکنوگاری نوروزی از سفر با کلمات

## یک چمدان کتاب



نیلوفر حسن زاده

نویسنده

تا قبل از تابستان هشت سالگی عیدنوروز ملغمه‌ای از شادی چمدان بستن، سوار هواپیما شدن و آمدن به تهران و اشك‌های خداحافظی روز سیزدهم فروردین، دماغ‌های آویزان و ضجه‌های من و دختردایی‌هایم پای گیت پرواز بود. یادم می‌آید يك بار که داخل هواپیما از سویدای جان اشك می‌ریختم با خودم فکر کردم آدم‌ها چطور در فرودگاه مهرآباد با مانتوهای خفافی و چمدان‌های بزرگ با قوم و خویششان خداحافظی می‌کنند و برای همیشه از ایران می‌روند؟ (البته آن موقع نمی‌دانستم ده سال بعد در ایامی که دوباره مانتوی خفافی مد خواهد شد، چمدان بزرگ و قرمز را تحویل مسؤول باجه پرواز می‌دهم، با قوم و خویشم خداحافظی می‌کنم و برای همیشه می‌روم... بگذریم!)

تابستان هشت سالگی که رسید خیلی چیزها عوض شد. ما از شهر پدري به شهر مادري مهاجرت کردیم و حالا عید نوروزمان ترکیبی از چمدان بستن، سوار هواپیما شدن و آمدن به شیراز و اشك‌های خداحافظی با عمه پای گیت پرواز بود. عید نوروزهایی که به شیراز می‌آمدیم عجیب بود. در شهری که قبلاً خانه‌ام محسوب می‌شد مثل گردشگر عبور و مرور می‌کردم و خانه‌ای که قبلاً ساکن طبقه دومش بودیم، حالا فقط خانه عمه بود و ما مهمان به حساب می‌آمدیم. برنامه نوروزی ما این‌گونه بود که دید و بازدیدها در دو سه روز اول تمام می‌شد و ما می‌ماندیم و ده روز تعطیلات خالص و رخوت خانه عمه و آمدن گاه و بیگاه مهمان‌ها. از همان اولین نوروزی که شهر محل زندگی‌مان عوض شده بود فهمیدم واجب‌تر از لباس عید يك چمدان کتاب است! چمدانی که همسفر لحظات کسالت‌آور فروردین شیراز باشد. کتاب‌ها را داخل کوله‌پشتی و چمدان می‌چپاندم و برای همان لحظات رخوت‌انگیز و حوصله‌سر بر لحظه‌شماری می‌کردم. برای بعدازظهرهای بهاری چهارم و پنجم فروردین، برای صبح‌های بی‌مهمان، برای شب‌های تنهایی.

اتاق آخر خانه عمه محل خواب و استراحت بی‌بی‌خدايي‌امرمز بود. يك كاناپه بزرگ عسلی رنگ هم بالای اتاق بود. کافی بود روی كاناپه دراز بکشم، پاهایم را دراز کنم و از پنجره به حیاط و درخت بهارنارنج چشم بدوزم. بعد سرم را داخل کتاب فرو کنم و با صدای زنگ در و همه‌مه «مهمون‌ها رسیدن» درآکاردنونی قهوه‌ای رنگی که مرز بین اتاق آخر و مهمان‌خانه بود را ببندم.

اتاق در تاریکی فرو می‌رفت. از مادرم خواهش می‌کردم صدایم نکنند. بزرگ شده بودم. اوایل نوجوانی ام بود و حال و حوصله مهمان‌ها را نداشتم. این‌جور وقت‌هایی بی‌راهم به مهمان‌خانه برده بودند و حالا اتاق در تصرف من بود. بوی خوب صابون‌های قدیمی، پارچه‌های داخل گنجه، عطر بهارنارنج و بوی کاغذ کتاب مشامم را پر می‌کرد.

روی كاناپه می‌خوابیدم و با نور کمی که از حیاط می‌تابید کتاب می‌خواندم. از لای کرکره‌های کاهویی رنگ، به تاب قرمز و آهنی داخل حیاط چشم می‌دوختم و گاهی شخصیت داستان‌ها را در حال تاب خوردن تجسم می‌کردم. دلم نمی‌خواست چراغ را روشن کنم. با همان نور کم‌رنگ و بی‌جان می‌ساختم. زیر نور مصنوعی لامپ و مهتابی، همه چیز بیش از حد واقعی و غم‌انگیز به نظر می‌رسید. اما در تاریکی، بازوهای خیال مراد را آغوش می‌کشید و با خودش تادنیای شگفت‌انگیز قصه‌ها می‌برد. يك دفتر ۴۰ برگ هم داشتم. هرچه می‌خواندم را می‌نوشتیم. احتمالاً اگر نوشته‌های آن سال‌هایم را بخوانم ردی از کتاب‌های مختلفی را می‌شود پیدا کرد. عمه عیدی بچه‌های مهمان را که می‌داد، خوش آمدید و سال نو مبارک گفتن‌ها که تمام می‌شد، اهل خانه که چادر از سرشان برمی‌داشتند، يك نفر صدا می‌زد: «مهمونها رفتن!» اما من دلم نمی‌خواست به دنیای واقعی برگردم. کم‌کم بوی شام هوش از سرم می‌برد و دلم ضعف می‌رفت. کتاب‌ها را رها می‌کردم، به دنیای واقعی برمی‌گشتم و سر سفره شام به دستان عمه که تکه‌های مرغ شکم گرفته را داخل دیس می‌چید خیره می‌شدم. شب قبل از خواب روی تاب می‌نشستم و چند صفحه‌ای می‌خواندم. عمه هزار بار گوشزد می‌کرد: «چشمات ضعیف میشه». سر تکان می‌دادم که چشم، الان تمام می‌شود و دوباره ورق می‌زد.

یکی از همان سال‌های اوایل نوجوانی، روزهای آخر فروردین سراغ کمد قدیمی عمه رفتم. اتاق آخری که محل جلوس بی‌بی‌خدايي‌امرمز بود، يك کتابخانه سفید و بزرگ شد. با کتوها و کمدهای ریز و درشت که زیر طبقات کتابخانه بودند. عمه در طبقات بالاتر تا توانسته بود قاب عکس چپانده بود، قاب عکس برادرها و برادرزاده‌ها، یادگاری سفرهای مختلف، قاب... و چیزهای دیگر. کتوها میانی پر از مجلات قدیمی بود و روی هم تلنبار شده بودند و نمی‌شد بازشان کرد. بعضی وقت‌ها که حوصله داشتم آن‌قدر کتوها را عقب و جلو می‌کشیدم تا تمام مجله‌ها پخش زمین شود و برای بار صدم آنها را ورق بزنم. کمد‌های پایینی پر از آلبوم عکس، کارت‌های عروسی قدیمی و



## از همان اولین

**نوروزی که شهر محل زندگی‌مان عوض شده بود فهمیدم واجب‌تر از لباس عید يك چمدان کتاب است! چمدانی که همسفر لحظات کسالت‌آور فروردین شیراز باشد. کتاب‌ها را داخل کوله‌پشتی و چمدان می‌چپاندم و برای همان لحظات رخوت‌انگیز و حوصله‌سر بر لحظه‌شماری می‌کردم**

نامه‌های کج و کوله‌ای بود که در بچگی برای عمه فرستاده بودیم. عمه تقریباً همه چیز را نگه می‌داشت، هر عکس و نوشته‌ای که بوی گذشته را می‌داد در آن کمد‌ها پیدا می‌شد. آدم‌های داخل آلبوم یا برایم غریبه بودند، یا به رحمت خدا رفته بودند یا جوانی کسانی بودند که حالا بچه‌هایی هم سن و سال من داشتند. بعضی وقت‌ها برای این‌که افراد داخل عکس را تشخیص دهم، عکس را از آلبوم بیرون می‌کشیدم، پشتش را نگاه می‌کردم و می‌خواندم: «خانه عامو فرج...» اسم‌ها به ترتیب نوشته شده بودند و در آخر کسی تاریخ زده بود. مثلاً آذر ۵۶. کمد سمت چپ اما داستان‌ش فرق داشت. داخل کمد سمت چپ همیشه پر از کتاب‌های قطور بود. هیچ وقت نفهمیدم فرق کتاب‌های داخل کتابخانه با کتاب‌هایی که داخل کمد قرار داشتند چه بود؟ همیشه آن‌قدر با خودم کتاب می‌آوردم که نیازی به کتاب‌های عمه نداشتم. مضاف بر این‌که آن موقع‌ها کتاب‌های عمه جذابیت زیادی برایم نداشت. اما آن روز به جای این‌که سراغ آلبوم‌ها و مجله‌ها بروم، یکر است در کمد سمت چپ را باز کردم. روی شیرازه کتاب‌ها دست کشیدم. همه‌شان کهنه و خاك گرفته بودند، اما یکی از کتاب‌ها بیش از حد نو بود. جلد قرمز و برق می‌زد و با بقیه کتاب‌ها فرق داشت. کتاب را بیرون کشیدم و صفحه اولش را باز کردم، کسی با خط خوش نوشته بود:

روشنی طلعت توماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم

خوش‌تر از این گوشه پادشاه ندارد.

(دختر عزیزم، تولدت مبارک، بابا)

تاریخ زیر نوشته متعلق به تولد سال گذشته من بود و کتاب را بابا خریده بود. اما همان‌طور که از شواهد و قرائن پیدا بود فراموش کرده بود آن را در روز تولدم به من هدیه بدهد. آن موقع ما تهران زندگی می‌کردیم، اما در صفحه اول کتاب مهر آبی رنگ کتابفروشی دانش شیراز خودنمایی می‌کرد. کتاب يك رمان تاریخی قطور بود. کاغذهایش به هم چسبیده بود و بوی خوبی می‌داد. اگر آن روز این کتاب را پیدا نمی‌کردم، شاید برای همیشه به دست فراموشی سپرده می‌شد. کمد سمت چپ اکثر اوقات قفل بود و من کلیدش را از زیر فرش پیدا می‌کردم. شاید سال‌ها می‌گذشت و يك روز هنگام خانه‌تکانی چشم عمه به این کتاب می‌افتاد. شاید خود بابا یادش می‌افتاد که هدیه جشن تولد ده سالگی مراد شیراز جا گذاشته است، شاید سال‌های زیادی می‌گذشت و هیچ‌کس از وجود کتابی که صفحه اولش تبریک تولد دخترکی کتابخوان ثبت شده بود، باخبر نمی‌شد...

من اعتقاد دارم کتاب‌ها خودشان را به ما می‌رسانند. این‌ما نیستیم که تصمیم می‌گیریم چه کتابی را انتخاب کنیم، بلکه روح حاکم بر کلمات کتاب ما را برمی‌گزینند. اشتیاق ما به خواندن، روح کلمات را به وجد می‌آورد. شاید حتی کتاب‌ها برای رسیدن به ما با هم رقابت کنند خودشان را به ما نشان می‌دهند. آرام نجوا می‌کنند: ما را بخوان و ما اطاعت می‌کنیم. درست مثل هدیه تولد من که پس از یازده ماه انتظار خودش را به من نشان داد. تلفن را برداشتم و به بابا زنگ زدم. گفتم هدیه‌اش را پیدا کرده‌ام. البته واضح است که چند دقیقه‌ای طول کشید تا یادش بیاید دارم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنم! بعد هم کمی دمع شد که چرا همه چیز را فراموش کرده و آخرش گفتم: «امیدوارم خوشت بیاد بابا.»

کتاب را بغل کردم و به كاناپه عسلی رنگ پناه بردم. در دلم پروانه‌های شوق بال بال می‌زدند. مامان از داخل مهمان‌خانه گفت: «آماده شو می‌خوایم بریم باباکوهی.» از اتاق آخری با صدای بلند گفتم: «من نیام، شما خودتون برید. کتاب جدید پیدا کردم.» لای پنجره قدی اتاق آخر باز بود و عطر بهار نارنج با بوی تمیزی پرده سفید قاطی می‌شد و مشامم را پر می‌کرد. صفحه اول کتاب را باز کردم و زیر لب گفتم: خوش‌تر از این گوشه پادشاه ندارد. ☞